



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۱

هر نَفَسی از درون، دلبرِ روحانیی
عربده آرد مرا، از ره پنهانیی

فتنه و ویرانیم، شور و پریشانیم
برد مسلمانیم، وایِ مسلمانیی

گفت مرا: می خوری، یا چه گمان می‌بری
کیست برون از گمان، جز دل ربّانیی؟^(۱)

بر سر افسانه رو، مست سوی خانه رو
جان بفشان، کان نگار کرد گل افشانیی

یک دم ای خوش عذار^(۲)، حال مرا گوش دار
مست غمت را بیار، رسم نگهبانیی

عابد و معبود من، شاهد و مشهود من
عشق شناس ای حریف، در دلِ انسانیی

کعبه ما کوی او، قبله ما روی او
رهبر ما بوی او، در ره سلطانیی

خواجه صاحب نظر، الحذر^(۳) از ما، حذر
تا ننهد خواجه سر، در خطر جانیی

نی، غلطم سر بیار، تا ببری صد هزار
گل ندمد جز ز خار، گنج به ویرانیی

آمد آن شیرِ من، عاشقِ جان سیرِ من
در کف او شیشه‌ای، شکلِ پری خوانیی^(۴)

گفتم: ای روح قدس، آخر ما را بپرس
گفت: چه پرسم؟ دریغ حال مرا دانیی

مستم و گم کرده راه، تن زن^(۵) و پرسش خواه
مست چه‌ام؟ بوی گیر، باده جانانیی

کی بُود آن ای خدا، ما شده از ما جدا؟
برده قُماشاتِ (۶) ما، غارتِ سبحانی

هر که ورا کارکیست (۷)، در کف او خارکیست
هر که ورا یارکیست (۸)، هست چو زندانی

کارک تو هم تویی، یارک تو هم تویی
هر که ز خود دور شد، هست چو زندانی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است
دید آن است آن که دید دوست است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش

گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زُهره در رقص آمد و برَبط زنان می گفت نوش

با دل خونین لبی خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۱۴

تن چو مادر، طفلِ جان را حامله
مرگ، درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جانِ بَطِر^(۹)؟

زنگیان گویند: خود از ماست او
رومیان گویند: نی، زیباست او

چون بزاید در جهانِ جان و جود
پس نماند اختلافِ بیض^(۱۰) و سُود^(۱۱)

گر بود زنگی، بَرَنَدَش زنگیان
ور بود رومی، گَشَنَدَش رومیان

تا نژاد او، مشکلاتِ عالم است
آنکه نازاده شناسد او، کم است

او مگر یَنْظُرُ بِنُورِ الله بُود
کاندرونِ پوست، او را ره بُود

آن کسی که از حال پدیده های ماورای ظاهر باخبر می شود کسی است که با نور خدا می بیند.

اصلِ آبِ نطفه اسپید است و خَوش
لیک، عکسِ جانِ رومی و حَبَش

می دهد رنگ، أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را
تا به أَسْفَل^(۱۲) می بَرَد این نیم را

ولی پرتو جان رومی، رومی را بهترین صورت می دهد و آن یکی را به فروترین مرتبت فرو می برد.

قرآن کریم، سوره تین(۹۵)، آیه ۴،۵

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

و همانا آدمی را در بهترین و نکوترین هنجار آفریدیم (۴)

سپس به جهت نافرمانی، او را به پست ترین مراتب بازگردانیدیم. (۵)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۴

رفت فکر و، روشنایی یافتند
نَحَر^(۱۳) و بَحَرِ آشنایی یافتند

مرگ، کین جمله از او در وحشت اند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر^(۱۴)
بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشم‌داشتی شیشه کبود
زان سبب، عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مؤمن ار یَنْظُرُ بِنُورِ الله نبود
غیب، مؤمن را برهنه چون نمود؟

چونکه تو یَنْظُرُ به نارِ الله^(۱۵) بُدی
نیکوی را و اندیدی از بدی

اندک اندک آب، بر آتش بزن
تا شود نار تو نور، ای بُوالْحَزَن^(۱۶)

حدیث

اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ

بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فِکَرَت^(۱۷) شوید
تا خِطَابِ اِرْجِعی را بشنوید

قرآن کریم، سوره فجر(۸۹)، آیه ۲۷-۳۰

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته!

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً (۲۸)

به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.

فَادْخُلِي فِي عِبَادِي (۲۹)

پس در میان بندگانم درآی

وَادْخُلِي جَنَّتِي (۳۰)

و در بهشتم وارد شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۰

مُشْک و عَنَبَرِ گَر ز مُشْکِ زلفِ یارم بو کند^(۱۸)
بویِ خود را واهلد^(۱۹)، در حال زلفش بو کند

کافر و مؤمن گر از خویِ خوشش واقف شوند
خوی از خود واکنند^(۲۰) در حال^(۲۱) با او خو کند

آفتابی ناگهان از رویِ او تابان شود
پردها را بردرد، وین کار را یکسو کند

چنگ تنها را به دستِ روحها زان داد حق
تا بیانِ سِرِّ حق لایزالِی او کند

تارهای خشم و حقد^(۲۲) و عشق و حاجت می‌زند
تا ز هر یک بانگِ دیگر در حوادث رو کند

شاد باد آن چنگ تن کز دستِ جانِ حقش سِتَد
بر کنارِ خود نهاد و سازِ آن را هو کند

اوستادِ چنگها آن چنگ باشد در جهان
وای بر چنگی که با آن چنگِ حق پهلو کند^(۲۳)

باز هم در چنگِ حق تارِ بست بس پنهان و خوش
کو به ناگه وصف آن دو نرگسِ جادو کند

هوشنگ ابتهاج

شبی که آواز نی تو شنیدم
چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم
نشانه ای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی
از آن بهشت پنهان دری نمیگشایی

من همه جا... پی تو گشته ام
از مه و مه... نشان گرفته ام

بوی تو را ز گل شنیده ام
دامن گل از آن گرفته ام

تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی
از آن بهشت پنهان دری نمیگشایی

دل من، سرگشته ی تو
نفسم آغشته ی تو

به باغ رویا ها، چو گلت بویم
بر آب و آیین، چو مهت جویم

تو ای پری کجایی

در این شب یلدا ز پی ات پویم
به خواب و بیداری سخت گویم

تو ای پری کجایی

مه و ستاره درد من می دانند
که همچو من پی تو سرگردانند

شبی کنار چشمه پیدا شو
میان اشک من چو گل وا شو

تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی
از آن بهشت پنهان دری نمی گشایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴

گفت: پس من نیستم معشوقِ تو
من به بُلغار و مرادت در قُتو^(۲۳)

عاشقی تو بر من و، بر حالتی
حالت اندر دست نبود، یا فتی

پس نیمِ کلیّ مطلوبِ تو من
جزوِ مقصودم تو را اندر زَمَن

خانهٔ معشوقه‌ام، معشوق نی
عشق بر نقدست، بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تُو بُود
مُبْتَدَا^(۲۵) و مُنْتَهَا^(۲۶)یت او بُود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

(۱) رَبَّانِی: خدایی، الهی، مربوط به ربّ

(۲) خوش عذار: خوش صورت، زیباروی

(۳) الْخَذَر: بپرهیز، بترس، دوری کن

(۴) پری خوانی: عمل کسی که با خواندن افسون جنّ و پری را تسخیر می کند، جن گیری

(۵) تن زدن: خاموش بودن و خاموش شدن

(۶) قُمَاشات: جمع قُمَاش، رخت و اثاث

(۷) هر که ورا کارکیست: هر کس کار کوچکی دارد

(۸) هر که ورا یازکیست: هر کس معشوقی دارد

(۹) بَطَر: شادمان، سرمست

- (۱۰) بیخ: جمع اَبَّخْ به معنی سفید
 (۱۱) سَوْد: اَسْوَد به معنی سیاه
 (۱۲) اَسْفَل: پایین تر، پست تر
 (۱۳) نَحْر: مقابل هم قرار گرفتن، نزدیکی، قرب
 (۱۴) ظَفَر: پیروزی، دست یافتن
 (۱۵) نَارُالله: آتش خدا، منظور هوشیاری دردناک جسمی من ذهنی
 (۱۶) بُوالْحَزَن: اندوهگین
 (۱۷) فِكْرَت: فکر، اندیشه
 (۱۸) بُو کردن: بُو بردن، پی بردن
 (۱۹) وَاِهْلِد: واهشتن، وا گذاشتن
 (۲۰) خوی از خود واکنند: ترک عادت از چیزی که بدان معتاد باشند
 (۲۱) در حال: همان دم، فی الحال
 (۲۲) حَقْد: کینه
 (۲۳) پهلُو کردن: پهلُو زدن، برابری جُستن
 (۲۴) قَتَو: جعبه یا صندوق
 (۲۵) مُبْتَدَا: آغاز چیزی
 (۲۶) مُنْتَهَا: آخر، پایان